



حوای بی هوا

تیانا طهماسبی کاربر نودهشتیا | Snowrita



ژانر: تراژدی، عاشقانه

صفحه آرا: فاطمه السادات هاشمی نسب

طراح جلد: Pegah11z

تعداد صفحه: ۲۷

www.98ia3.ir

۱۴۰۰/۶/۲

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

Peğah11z

T.M:

www_98ia_com

L.G:

Book_98ia

98ia.ir



خلاصه :

دقیقاً از آنجایی که کسی را برای شنیدن و درک کردن حرف‌هایم نیافتم نوشتم، با خودم حرف می‌زنم، خودم حرف‌هایم را می‌خوانم، تا آخرین نقطه آن‌ها را در ذهنم گوش میدهم و به خاطر می‌سپارم. سال‌ها گشتم و تنها خودم را برای فهمیدن لغت‌هایم یافتم. دلتنگی مرا دیوانه کرده، خودم میدانم.

مقدمه :

من می نویسم تو را می پرستم و تو همین را می خوانی، من با احساسم برایت می نویسم و تو با چشمانت چندین کلمه را در کنار هم می بینی. من می گویم دلم برایت تنگ شده و تو می شنوی و می گویی من که همین جا هستم. از عشق برایت می گویم اما تو حس و حال دوست داشتن من را درک می کنی. شاید مشکل از من است که فکر می کنی من به تو وابسته هستم؛ تو نمی دانی ولی من که می دانم این وابستگی به تو نیست، بلکه من به عاشق تو بودن دلبسته شدم.

سخن نویسنده :

از زمانی که بچه بودم به نوشتن علاقه داشتم، هفت ساله بودم که اولین داستان زندگیم را برای پدر و مادرم نوشتم. نه سالم بود که شروع کردم به رمان خواندن و دوازده سالم بود که شروع کردم به نوشتن دو سال طول کشید و چندین دفتر را از نوشته هایم به پایان رساندم، اما شبی همه آنها را دور انداختم و از همه چیز و آدمها فاصله گرفتم. امسال و سالهای بعدی فرق دارد، من از نوشتن دیگر عقب نمی مانم .

• زمان تغییر معنی جملات

احساساتی که معنی جملات را تغییر می‌دهند زیاد هستند، مثلاً گاهی معنی دوستت دارم می‌شود مرسی برای کنار من بودن، معنی عاشقت هستم می‌شود مرسی به خاطر کارهایی که برایم انجام داده‌ای.

بعضی جاهای دیگر حرف‌های زیبا تیکه‌دار می‌شوند و انسان‌ها را ناراحت می‌کنند؛ ولی جمله‌هایی هستند تنها در هنگامی که در شرایط سختی هستید از آن‌ها استفاده می‌کنید، یعنی شما می‌خواهید درخواست کمک کنید، یعنی شدیداً به چیزی نیاز دارید، یعنی خیلی بی‌قراری و نمی‌توانید این را بی‌پرده و بی‌واسطه لغوی به زبان بیاورید. درست مانند من که شده است کنارم باشی و کنارت بخندم؛ اما به تو بگویم دلم برایت تنگ شده!

همیشه که دلتنگی برای جسم یک انسان نیست؛ من دلم حتی برای روح تنگ می‌شود، دلم برای حرف‌های زیبایت تنگ می‌شود،

دلم برای این که هر لحظه بگویی چقدر من را دوست داری تنگ می‌شود، دلم برای جدی بودن‌هایت در هنگام بیان کلمات تنگ می‌شود.

تو نمی‌دانی که با خنداندن من این دلتنگی‌ها از بین نمی‌رود، وقتی با تو هستم و می‌گویم دلم تنگ توست، من از همه دنیا جز تو دست کشیدم. پس علاوه بر بودن، دلم برای حرف‌های زیبایت و به روح آرامش دادنت تنگ می‌شود.

دلبر من، حواست باشد که من دلم برای هر کسی، آن هم هنگامی که در کنارم باشد تنگ نمی‌شود.

• عادت کرده‌ام

زمان‌هایی بود که نمی‌خواستم به نفس کشیدن ادامه بدهم، زمان‌هایی بود که حاضر بودم با تمام علاقه‌هایم به دنیا، بدون برداشتن چیزی تنها از اینجا بروم. زمان‌هایی بود که از پنجره اتاقم با گریه به آسمان می‌نگریستم و در دلم، دردم را فریاد می‌زدم. زمان‌هایی بود که با گریه، به دردهایم می‌خندیدم. زمان‌هایی بود آن قدر آشفته حال بودم تا از من می‌پرسیدند چه چیزی باعث حال بدت شده است؛ من از داشتن بی‌نهایت جوابی که برای آن سوال در دل داشتم لال می‌شدم، ترجیح‌م این بود بگویم تنها دلم گرفته و خوب می‌شود تا این که حرفی به لب بیاورم؛ تا این که چیزی بگویم و درک نشوم، تا این که چیزی بگویم و مسخره شوم، تا این که چیزی بگویم و بر علیه من استفاده شود، تا این که چیزی بگویم و بگویند دردت چیزی نیست و یا این که بخواهند ثابت کنند از من غمگین‌ترند. و آن‌ها فکر می‌کردند که من علاقه‌ای برای بیان علت حال بدم ندارم یا این که آن‌ها را در حدی نمی‌بینم که بگویم چه مرگم شده است.

در طی سال‌های زندگی‌م، هر سال غم بیشتری را نسبت به سال پیشین متحمل می‌شوم. شنیده‌اید هنگامی که از برخی می‌پرسید چرا انقدر ناراحتی با جمله (عادت کرده‌ایم) جواب می‌دهند؟

می‌خواهم بگویم من هم از این دسته آدم‌ها هستم که این حرف را زدم. اما مگر می‌شود هر روز درد بکشی و عادت کنی؟

مگر می‌شود ارزشمندترین دارایی‌های زندگیت را از دست بدی و عادت کنی؟

مگر می‌شود هر روز به جای زخم خشک شده دیروزت تیغ بزنند و درد نگیرد؟

و این‌گونه است که جمله عادت کردم می‌تواند به مسخره‌ترین جمله زندگیت که از دیگران می‌شنوی یا خودت می‌گویی تبدیل شود.

و در این قسمت از زندگی است، که به تنها چیزی که می‌شود عادت کرد، دروغ گفتن می‌باشد.

• آرام جان

به عکس‌های تو می‌نگرم، با عکس‌های حرف می‌زنم، با عکس‌های دردودل می‌کنم، با عکس‌های به رفتارهای بدت می‌خندم، با عکس‌های تو را بغل می‌کنم، عکس‌های تو را می‌بوسم، عکس‌های تو را بر روی قلبم می‌گذارم و بخاب می‌روم .

آن‌جا دیگر خبری از عکس‌های نیست.

آن‌جا خودت هستی و من تنها تو را می‌بینم.

نمی‌دانم کجا هستیم.

دست‌هایم را می‌گیری و می‌گویی :

-دیدي که گفته بودم آخرش مال خودم می‌شوی؟

خواب است، ولی حرف‌زدنت از واقعیت زیباتر است، خواب است اما من از اعماق قلبم، بودن تو را حس

می‌کنم، خواب است اما من حتی لمس کردن صورتت را با دستانم حس می‌کنم.

این تنها یک خواب است ولی تو با من قدم می‌زنی، تو از حس عاشقیت می‌گویی، تو با من از سخت بودن

راهی که پشت سر گذاشته‌ایم می‌گویی، آخر هر جمله‌ات یادآوری می‌کنی (دیدي که گفته بودم؟)

آرام می‌خندم و در آغوش غرق می‌شوم، اشک شوق از چشمانم می‌ریزد .

در همان حال بیدار می‌شوم اما چشم‌هایم را بسته نگه می‌دارم. نمی‌خواهم تصویرت، حسی که در آغوش

داشتم، حرف‌هایت، هرچه بوده و نبوده از بین برود اما در همان حال صدای زیبای حرف‌زدن‌های تو به

سکوت و دنیای با تو بودن به تاریکی مطلق تبدیل می‌شود .

وقتی که چشم‌هایم را از هم باز می‌کنم، خیسی صورتت را که ناشی از اشک‌هاست را حس می‌کنم.

مگر رویای من نبود؟ من از ذوق داشتنت اشک ریخته بودم ولی تو که تنها خواب من بودی؛ پس این

اشک‌های واقعی چه می‌گویند؟ تو که حالا در کنارم نیستی !

اصلاً بیا واقعیت را بیخیال شویم. آرام جان من! من حتی در خوابم هم نمی‌خواهم از آغوش تو جدا شوم و

چیز دیگری را حس کنم، من در رویاهایم با تو زندگی می‌کنم، من در دنیایی که تنها صدای خودم را

می‌شنیدم، ماه‌هاست که صدای حرف زدن و خندیدنت را می‌شنوم.

می‌دانی؛ یک روز نباشی، حتی نمی‌توانم یک ساعت را کامل و بدون استرس بخوابم، از نظر خودت چطور

می‌توانم بی تو بودن را تجربه کنم؟

• میدان نبرد عشق

دلش از سنگ است؟ اگر سنگ است چرا گاهی به نرمی گل برگ یک گل می شود؟ مگر اوهم مثل من انسان نیست؟ مگر دوستم ندارد؟ آیا من لیلی و او مجنون برای هم نبودیم؟ بخدا که اگر دلش سنگی بود و من کنار آن سنگ از اعماق وجود می گریستم کوتاه می آمد.

خودش، خودش گفت نمی خواهد مرا ناراحت ببیند! خودش گفت حاضر است هر کاری کند تا بخندم، تا آرام باشم تا...

کاش وقت هایی که خودش باعث ناراحتیم می شد، این حرف ها را می زد. اصلاً عیبی ندارد، هر طور راحت تر است، باشد.

عیبی ندارد، من که دیگر آدم سابق نیستم که برایم این چیزها مهم باشد. عاشق شدم، عاشقی ناتوان که نای دفاع کردن از خودش را هم ندارد. مانند یک جنگنده بودم که می جنگید و می جنگید و می جنگید تا وسط میدان جنگ، خسته شد و روی زمین افتاد. او با این که رمق برخاستن ندارد، با ذره اش از خود دفاع می کند، در خود جمع می شود و آماده مرگش می شود. درست جایی که باید برخیزد و باز هم بجنگد، زانو می زند و تسلیم مرگش می شود.

می دانی، من خیلی با عشق جنگیدم، نهایت تلاشم را کردم تا همان آدم سابق بمانم اما نشد، من تسلیم شدم و پای عواقب تسلیم شدنم هم ماندم؛ حتی اگر مرگ باشد من تحمل می کنم هر چند که دردش ذره ذره می کشد و طاقت فرساتر از مردن در میدان جنگ است.

• مشکل از کیست؟

نمی‌دانم چه می‌گویم یا چه می‌نویسم، فقط می‌دانم هر آنچه نگاشته شده بر روی این صفحه باهم در تناقض است، روحم با خودش کنار نمی‌آید، حرف‌هایم کنار یکدیگر رنگ و روی زیبایی ندارند؛ بس که هر کدام از دنیای دیگری می‌آیند... به قول مادرم آنقدر درد در دل خود نگه داشتم حرف زدنم برایم سخت شده، انگار که دروغ می‌گویم، نمی‌توانم در چشمان کسی بنگرم و بگویم مرا چه شده، نمی‌توانم چشمانم را تکان ندهم، صدها بار پلک می‌زنم و جملات نامفهوم را بر روی زبانم روانه می‌کنم، بغض هم زینت دهنده حالم است و امانم را می‌برد.

خوانده بودم بالا را بنگری و نفس عمیق بکشی بهتر می‌شوی... دریغ نمی‌کنم، با صدایی گرفته و خفه شده دم می‌زنم و باز هم می‌گویم چیزی نیست.

چشمان قرمز فریاد می‌زند هزاران حرف در دل بی‌قرارم نهفته که توان گفتنش بیشتر از چیز است که من دارم.

آری، من هم روزی قوی بودم و با خود تمرین می‌کردم اشکی بر روی صورتم جاری نشود. من هم با خود می‌گفتم بی‌احساسم، من هم با خود می‌گفتم چیزی نیست مرا اذیت کند. چند ماه صورتم خیسی اشک را حس نکرد و بعد از آن اتفاقات ناتوانم ساختند، اصلاً آنقدر دلتنگم، آنقدر سردرگم، آنقدر نمی‌دانم چه کاری را انجام می‌دهم که به این شرایط عادت کردم.

به هیچ و پوچ عادت کردم، به بی‌تفاوتی به چیزهایی که باعث تفاوت آینده‌ام با بقیه می‌شود. زندگی‌م را می‌بازم اگر خودم را نیابم، زندگی‌م را می‌بازم اگر به خودم نیایم و تیانیای سابق نشوم. بارها خواستم و پشتم را خالی کردند، زمین خوردم و بلند شدم، بارها تلاش کردم و هر بار چیزی شد.

هر بار ضربه‌ای به بازوهای ناتوانم زده میشد.

حالا از خودم هم خجالت میکشیم، دستانم می‌لرزد و چشمانم خیره به قسمتی می‌شوند؛ شاید ساعت‌ها به یک نقطه خیره شوم و خودم حیران بمانم که چگونه این همه گزشت.

آری میدانم، من افسرده شدم، من زمین خوردم، من دست و پایم زخمیست و می‌دانم؛ زخمی‌تر از آن که با بستن پارچه‌ای به آنها بتوان درد را تحمل کرد و یا قدمی برداشت.

من خودم، خودم را عذاب می‌دهم؛ برای مردنم تلاش می‌کنم با اینکه می‌دانم بعد از مرگ دنیای ناخوشایند دیگری در انتظارم است. آرزویم مرگ است با اینکه آسوده نفس کشیدن برایم آرزوی دیگریست .

من می‌خواهم بلند شوم، اما نمی‌گزارند، نمیشود، کسانی که می‌توانند کمکم دهند؛ نمی‌خواهند که این کار را انجام دهند و برگردم به من سابق .

همچنان به گونه ای رفتار می‌کنم تا کسی متوجه نشود چه هستم و چه کشیدم، مانند همیشه رفتار می‌کنم، مانند همیشه هم کسی چیزی را نمی‌فهمد .
اما ...

خودم را گول می‌زنم، چه نشده است؟

کاش بال‌هایی برای پرواز داشتم، کاش نیرویی مانند نیروی بین آهن و آهن ربا؛ دردهای مرا مانند براده های آهن جمع می‌کرد و از جسمم بیرون می‌کشید .

کاش کسی بود که خودش برایم درد نبود؛ کاش کسی مقداری هوایم را داشت ...

با هرکس که صحبت می‌کنی، یا تو را با دیگران مقایسه می‌کند، یا آنقدر غمی که تو را به فنا داده، کوچک جلوه می‌دهد که بارها بر دهنی که جلوی باز کردی لعنت می‌فرستی .

شاید طی سال های زندگی دو نفر باشند که بی قضاوت تنها مرا، روحم را شنیده‌اند و مرا با کسی قیاس نکردند .

ما آدم‌ها خودمان باعث خرابی حال روحی یکدیگر می‌شویم، تو مرا اذیت میکنی، من دیگری و دیگری دیگری را ...

و اینگونه است که همه غمگین مانده و نشسته‌ایم... روح یکدیگر را مچاله می‌کنیم و کسی را نمی‌فهمیم، عادت داریم از درد های خود بگوییم و از کار هایی که بر سر دیگران آوردیم دم

نزنیم، خودخواهیم و هرچه حس خوب و آرامش است را برای خود می‌خواهیم .

ما همیشه آدم خوبه داستان خود هستیم، چه بخوایم یا چه نخواهیم

این غریزه و باور همگی ماست که دنبال مقصر خرابی زندگی خودمان باشیم، این غریزه ماست که آدم دیگری را کنارمان بخوایم که بار درد هایمان را با او شریک شویم ...

و اما اگر میانه راه آن شخص برود؛ ما نیز دو قدم نرفته از پا میفتیم و سال ها بار سنگین زندگی را یک جای راه دلمان میگذاریم و منتظر روحی برای حمل آن می مانیم .
چه داشتم میگفتم و به کجا رسیدم... میدانم نویسنده خوبی نمی شوم
چون تمرکز روی یک متن یا موضوع نیست... بار ها هزاران موضوع می آیند و می روند و
می خواهم از همه بنویسم ...

نمیدانم عجله هست یا بی استعداد بودن، شاید مشغله فکری زیاد برای ذهنیست که توانش
خیلی کمتر است ...

مانند گوشه ای که هنگامی حافظه اش پر می شود هنگ میکند، خاموش و روشن می شود، میان
یک برنامه وارد برنامه دیگری میشود و هیچ کاری نمی شود کرد جز خالی کردن آن ...
مثل من که با نوشتن سعی دارم گوشه ذهنیم را خالی کنم، اما میان پاک کردن اطلاعات و
داده ها، پشت سر هم ارور هنگ برنامه ها داده می شود و از یک قسمت به قسمتی دیگر می پریم .

• تلقین به دیگری بودن

وقتهایی هست حس میکنی همه چیز را می دانی، به همه چیز با اولین نگاه پی میبری، حس می کنی دیگر چیزی در دنیا نیست که نفهمیده باشی و یا تجربه نکرده باشی، حس می کنی هیچ دردی بالاتر از درد تو نیست و خب من نمی خواهم بگویم اشتباه حس میکنی. همه آدمها در یک دوره از زندگی شان اینها را می گویند، حتی خود من...
مادرم آن زمان به من می گفت " بچه ای " و من آنقدری از این حرفش عصبی می شدم که دوست داشتم همه کاری انجام دهم تا به او ثابت شود نخیر؛ اینطوری نیست که فکر میکند. بهم می گفت هر کس منم منم میکند دقیقا برعکس آن حرفهاست، هر خوبه می گوید من فقط می فهمم دقیقا برعکس است و هیچی نمی فهمد.
میدانی چیست، من هم آن زمانها حرفش را قبول نداشتم، ولی الان که به آنوقت ها فکر میکنم یا دفتر خاطراتم را ورق می زنم و می خوانم به خودم خنده ام می گیرد...
حالا منم با مادرم هم عقیده هستم، آن زمانها می گفتم من خیلی مغرورم، من خیلی بی احساسم، هیچ خوبه در حد من نیست و می گفتم و می گفتم...
ان چهار سال گذشته و میگم که هیچوقت آنطور که می گفتم نبوده.
امروز بیشتر از دیروز و امروز کمتر از فردا می فهمم، دردهایم را با کسی مقایسه نمیکنم زیرا در دنیای هر انسان دردش دردناکترین درد دنیاست، قبول کرده ام که هر کس احساساتش به نوع خودش و برای خودش خاص هستند و نمی خواهم سعی کنم در دنیای آنها چیزی را تغییر دهم چون تنها چیزی که عوض می شود نظر آنها درباره من است، می شود عقیده دیگران را تغییر داد اما برای مقدمه این کار باید تو را دوست بدانند و حرف هایت را از عقاید خودشان بیشتر قبول داشته باشند.

من هم آن حرفهایم در عالم کودکی همه و همگی برخواسته از تلقینهایی بود که به خودم می کردم، آدمهای بی احساس و آنهایی که میگویند دلشان از سنگ است؛ فقط شعار میدهند. کسی که واقعا دلش از سنگ باشد هیچوقت این حرف مسخره را روانه لبانش نمی کند، کسی که مغرور است نمی گوید من مغرور هستم و حتی این را در ذهن خودش پرورش نمی دهد؛ چرا؟ چون سبک زندگی اوست، چون مدل اخلاقش است، چون به این اخلاقی که دارد عادت

کرده و خودش متوجهش نیست، ولی تا وقتی که من میایم و میگویم مغرورم یعنی من این را به خودم تلقین می‌کنم و می‌خواهم که مغرور باشم.

این روزها همگی می‌خواهند شخصیت دیگری باشند، همه یک الگوی دیگر دارند و آرزویشان است آنگونه رفتار کنند و برای همین است که از یک جایی خودشان را هم گم میکنند و میفتند ته یه چاهی که تا وقتی منم منم میکنند قرار نیست از آن بیرون بیایند. اصلا چرا بقیه را مثال بزنم؟

همین خودم را می‌گویم، تا دو سه سال قبل خیال می‌کردم هیچکس به اندازه من نمی‌فهمد، با همه دعوا می‌کردم و همیشه به دنبال توجه دیگران بودم. به مرور فهمیدم مسخره و بی‌فایده ترین کار ممکن را انجام می‌دهم، آنجایی به خود آمدم که میان صد تا دوستی که داشتم یکی تنها برایم ماند و آن هم حالا در پی زندگی خودش است.

پس می‌گویم که من تنها به اندازه خودم تجربه دارم، من تنها زندگی خودم و اخلاق خودم را دیده‌ام، من همین هستم که می‌بینی، بی‌تظاهر به دیگری بودن، بی‌تظاهر به مغرور و یا بی‌احساس بودن، بی‌تظاهر به مهربانی و یا دوست داشتن زیاد تو...

اگر واقعا بخواهت بی‌واسطه‌ای می‌گویم، غرور و این بچه بازی‌ها دیگر چه می‌گویند؟ صادقانه می‌گویم دوستت دارم و واقعا دارم، برای جبران لطفی که کردی نه، برای خوبی هایت نه، برای زیبایی یا خنداندم نه، برای زیبایی روح برای روحم می‌گویم دوستت دارم و در پایان هیچ توقعی از تو ندارم. چون تو را واقعا دوست دارم.

• می توانی به من تکیه کنی

دلبرم، می دانم این روزها کمتر کنارت هستم، می دانم هر چه از من می بینی حرفی نمیزنی مبادا ناراحت می کنی، می دانم چقدر دلت می خواهد کنار هم باشیم، دلبرم می دانم برایت کم گذاشته ام و این کار را هر روز ادامه می دهم.

حال که تنم آغشته به بوی الکل در بیمارستان است و حال جسمی بد امانم را بریده برایت می نویسم، می نویسم تا بدانی کسی هست که قدر خوبی هایت را بداند. آری! من می دانم؛

از خود تعریفی نمی کنم فقط می خواهم عشقم را گونه ای دیگر ابراز کنم...

صبح ها می بینم چقدر زود بیدار میشوی و چقدر کار می کنی، می بینم چقدر خسته می شوی که شب ها چشم هایت توان باز ماندن ندارند، همه چیز را می بینم و می گویم خوشحال باش که در این حالی که هیچکس حواسش به تو نیست تمام حواس منی!

زندگی سخت است و هر روز از روز قبل دردناک تر می شود، مشکلات زیاد هستند و هر روز از روز قبل بیشتر امانت را می برند اما دلبرم، من همیشه با تو هستم. حتی اگر خودم نباشم روحم همیشه به فکر توست، آری تو تمام جان و جهان من شدی و من تو را می پرستم.

دردی که روحم از درد کشیدنت می کشد جانسوز تر از هر چیز دیگر است...

می دانم این ها را جلویت نمی گویم یا با حرف هایم نمایان نمی کنم؛ شاید چون زبان گفتنش در مقابلت ناتوان می شود.

می دانی، من هنگامی که پیشم هستی تنها می توانم بگویم دوستت دارم و خودم از این جمله کوتاه خجالت می کشم، چون پشتش این همه جمله نهفته شده که بلد نیستم به لب بیاورم.

خلاصه بگویم که چشمان زیبایت را اذیت نکنم؛ تو دنیای منی، تو دلیل نفس کشیدن منی، تو انگیزه جنگیدن منی، تو همه آن چیزی هستی که از دنیا می خواستم و می خواهم که برایم بماند.

پس در هیاهوی مشکلات و خستگی ها بدان منی هم هست که با اینکه نمی توانی سرت را بر روی شانیه های بگذاری اما هر ثانیه روحش تو را در آغوش دارد.

پس بجنگ با مشکلات که می دانم توانت بیشتر از هر آنچه هست که فکر میکنی و فکر می کنم،

اصلاً مگر می‌شود که مرد من ناتوان باشد؟ مگر می‌شود تسلیم شود؟ معلوم است که نه...

پس قوی و پر قدرت جلو برو که من را در پشت سر داری، من و تو در همه حال می‌توانیم بهم تکیه کنیم؛ غیر ازین است؟

• تنها در شب

حس می‌کنم همه‌ی آدم‌های اطرافم نمی‌فهمند، حالم بهم می‌خورد لب باز کنم و حرفی بزنم. از حرف زدن حالم بهم می‌خورد، متنفرم از این که بارها و بارها چیزی را به زبان بیاورم. چیزی را بخواهم که فایده‌ای ندارد و کاری را بکنم که به چشم نیاید. این جماعت هیچ‌وقت خودم برایشان کافی نبودم و نیستم و نخواهم بود. حتی بوده‌اند آدم‌هایی که کنارشان از شرایط زندگی، علت حال بدم، حسم به زندگی و... گفتم و نهایت درک کردنشان دو یا سه روز بوده. آنقدر احساس تنهایی می‌کنم که دیشب یک عروسک را بغل گرفتم و از ته دل احساس کردم که واقعاً حس خوبی که این عروسک به من می‌دهد بهتر و بهتر از حس مضخرف و بدیست که دیگران به من می‌دهند.

می‌دانی عروسک فقط گوش می‌دهد و گوش می‌دهد و تمام حواسش به تو هست. رفتارش عوض نمی‌شود و چیزی از تو نمی‌خواهد، کاری نمی‌کند که قلبت درد بگیرد و نزند. گفته بودم که توقع داشتن از دیگران باعث خرابی ارتباطات می‌شود، پس بیخیال! من هم دیگر انتظاری از کسی ندارم و نمی‌خواهم داشته باشم.

این نیز می‌گذرد، هر چند دردناک!

• فرو ریختن

تا به حال برای شما هم پیش آمده با یک پیام، تنها یک جمله و یا شاید کلمه؛ آنقدر بهم بریزید که کل روز یا شبستان خراب شود؟ آنقدری که نتوانید بخوابید و دوست داشته باشید همه شب را گریه کنید؟

می‌دانید؛ برای من چندین بار این اتفاق افتاده. به گونه‌ای که بعد از خواندن آن پیام یا شنیدن آن حرف، صدای شکستن و خورد شدن قلبم را به راحتی شنیدم !
آن هم در زمانی که لبخند بر لبانم چیره بود؛ اصلاً از نظرم بدترین حس ناگهانی دنیا همین است .

این که ناگهان، با صورتی خندان و دلی که دقیقه‌هایی را بی خیال از گردش دنیا، آرام و مظلومانه می‌خندد؛ خبر ناگواری به تو بدهند یا حرفی که در آن زمان انتظار شنیدنش را نداری بشنوی .

امشب برای این اتفاق بغض کردم. می‌دانم تنها روحم است ولی من دردش را در جسمم نیز حس کردم. آنقدر حیران ماندم و ناباور به آن پیام خیره شده بودم که حتی یادم رفته بود لب‌های لبخند زده‌ام را به حالت پیشینشان بازگردانم .

بغض دامن‌گیر گلویم شد و مژه‌هایم از اشک زیادی که توانی برای کنترل کردنش نداشتم، خیس شدند. احساسی مانند خفگی داشت، انگار بختکی به روی بدنم افتاده و من هر چقدر جیغ می‌زدم؛ کسی نمی‌شنید! یعنی صدایی از دهانم خارج نمی‌شد، چه برسد باقی افراد آن را بشنوند .

غرور برای چیزهای کوچک را کار بچه‌گانه‌ای می‌دانم ولی من امشب غرور مغزم نه، غرور قلبم بر بدنم مسلط شد و اجازه نداد چیزی از خود نشان دهم .

کار خوبی انجام داد، اما من دیگر در هم شکسته و فرو ریخته بودم !

• روحي در کرانه پيري

صدای تیک تاک ساعت، قرص‌های آرامبخش پخش شده روی میز، هندزفری بی‌صدا در گوش، چشم‌های قرمز و سوزناک خیره به صفحه گوشی، روح و جسمی خسته، اضطراب و ترس، تپش شدید قلب، کمبود شدید عاطفی؛ حال الان مرا عجیب توصیف می‌کنند!

جوانی هفده ساله که اکنون یک هفته از سن جدیدش گذشته و در حال گذراندن مسخره‌ترین دوران زندگی‌اش می‌باشد. بدون هیچ‌گونه از ته دل خوشحالی کردنی!

چندین تارموی سفید را میان موهایم مشاهده می‌کنم و دلم بدجور می‌گیرد! دل چه کسی را شکستم و چه کسی را تحقیر کردم؟ چه گناه بزرگ نابخشودنی انجام دادم؟ یا مدیون چه کسی شدم؟! روح چه کسی را کشتم که روحم انقدر زود پژمرده و پیر شده؟ به روح چه کسی صدمه زدم که انقدر آسیب دیده شدم؟! اصلاً گناهم چه بوده؟

من که همیشه همه سعیم را کردم! من که همیشه خواستم برای افراد نزدیکم بهترین باشم، پس آه چه کسی به این شکل دامن‌گیرم شده که دودمان نداشته‌ی نوجوانیم را به باد داده؟

مگر چند سال قرار بود زنده باشم که روحم توان نداشت و انقدر زود از توان افتاد و گوشه‌گیر شد؟ مقصر کیست که انقدر آرزوی یک محبت از ته دل از دیگری دارم؟ کمبود محبت است دیگر، مگر نه؟

خواسته‌ام زیادی بود که می‌خواستم حداقل هرچه برای دیگران بودم، برایم باشند؟ چرا نفهمیدند؟ چرا نفهمیدند حرف‌هایی که در حال بدشان می‌زنم آرزویم است کسی در حال بدی‌های من، به من بزند؟ چرا کسی متوجه نبود؟ دیگر چگونه باید رفتار می‌کردم؟ واقعاً چه چیزی کم گذاشتم؟

این حال بد و خفه‌کننده را نمی‌خواهم! من، من چند سال پیشم را می‌خواهم. همان منی که خودش را نیازمند هیچ چیزی نمی‌دانست. همان منی که نهایت حال خرابش به سی دقیقه نمی‌رسید! کجا رفت؟ باز چه کاری انجام دادم که این بار به قیمت پیری زودهنگام روحم شد؟

چگونه حال خوبم را برگردانم؟ کسی به من کمک می‌کند؟ یا کسی اصلاً صدای فریاد برخاسته از درد این روحم را می‌شنود؟ کسی هست که این حرف‌ها را درخواست کمک بداند؟ باید باشد دیگر!

کمک می‌خواهم! بیا و آرام کن، هزاران بار گفته‌ام و باز هم می‌گویم، تنها تو می‌توانی حالم را خوب کنی؛ چرا خودت را از من دریغ می‌کنی؟

هفت سالی می‌گذرد، سخت بود اما به هر شکل گذشت؛ چون امید برایشان همچنان باقی بود. هفت سال حسرت یک بار دیدن همدیگر از نزدیک، بر دل آنها ماند. هفت سال از راه دور، عاشقی کردند و چشمشان کسی را جز معشوق خود ندید. هفت سال نابینا، ناشنوا و لال بودند!

نابینا چون کسی را جز عشق خود ندیدند، ناشنوا چون حرف‌های اطرافیان را نشنیده گرفتند و در مقابل آن سیل عظیم از ناامیدی های لغوی، برعشق خود پابرجا ماندند. چرا لال بودند و سخنی نمی‌گفتند؟ خب، موضوع اصلی همین است .

آدم‌ها از دلشان حرف می‌زنند که شنیده شوند، درک شوند و در نهایت در آغوش گرفته شوند. لال می‌شوند؛ از وقتی که از درد روح خود گفتند، شنیده نشدند، درک نشدند، در آغوشی گرفته نشدند و در انتها مسخره شدند یا همه چیزی را که گفتند با سیلی از حرف‌های ناامید کننده از طرف مقابل، سرکوب شد .

در جامعه‌ای می‌زیستیم که همه می‌خواهند بدانند چه مرگمان است و حرف بزنییم، حرف که می‌زنیم گوش نمی‌دهند یا گوش می‌دهند و حواسشان پی زندگی خودشان است یا گوش می‌دهند و می‌خواهند ثابت کنند بدبخت‌تر از ما هستند یا گوش می‌دهند و یک روز بعد یادشان می‌رود و انتظار دارند خوب شده باشیم. اگر خوب نباشیم، آن‌ها هم از خوب نبودن ما خسته می‌شوند و ما را به چشم آدمی مریض می‌بینند. آدمی شکست خورده و بی فایده که آن‌ها را نمی‌خنداند .

طبیعت سایر انسان‌ها این است که جذب آدم‌های پر انرژی و شاد شوند، جذب آدم‌هایی که باعث شوند لبخند به لب‌های آن‌ها آورده شود و آدمی که نخندد شدیداً کسل کننده دیده می‌شود .

علت اصلی مریضی‌های روحی، آدم‌ها هستند. حالا مشخص شد چرا هفت سال آن دو نفر لال ماندند. خب آن دو یکدیگر را عاشقانه دوست داشتند و در نهایت بعد از هفت سال؛ مشخص شد که به یک دیگر نمی‌رسند .

دلایل مسخره همیشگی، خانواده‌ها نمی‌گذارند! پسر اگر از آن دختری که می‌خواهد، حرفی بزند از ارث محروم می‌شود و از آن خانواده طرد می‌شود. دختر اگر از آن پسری که می‌خواهد، بگوید، شاید از زیر کتک‌های پدر غیرتیش زنده نماند !

غیرت و تعصب‌های کورکورانه که بعد از سال‌ها از بین نرفته. جوانان عاشق، تنها به این علت ازدواج نمی‌کنند که امید دارند روزی همه چیز بهتر شود و راحت‌تر بتوانند به آن شخصی که دوستش دارند و قرار است ادامه زندگیشان را با او بگذرانند، برسند.

دو نفر هم را دوست دارند و جانشان را برای هم می‌دهند، آن وقت صد نفر مانع می‌شوند که این دو بهم نرسند! جماعت مریض است دیگر!

می‌گویند تو حق نداری عاشق شوی، حق نداری کسی را بخواهی! اصلاً تو غلط کردی که عاشق شدی چه کسی به تو این اجازه را داده؟ مگر دست خودت است؟
دوست دارم داد بزنم و بگویم:

-نه! دست شماست، زندگی ما، نفس کشیدن ما، مردن و زنده شدن ما دست شماست! شما در این دنیا خدایید و می‌گویید چه کسی بماند و چه کسی بمیرد، شما باید که سرنوشت را تعیین می‌کنید! خدا می‌بخشد اما شما نمی‌بخشید چون مریضید و عقده در وجودتان موج می‌زند!
با کمال پوزش تک - تک انسان‌هایی که اجازه نمی‌دهند یک شخص باب میل خودش زندگی کند را حیوان می‌نامم؛ گرچه حیوان شرف دارد به این آدم‌های مریض!
متأسفانه هنوز هم اینطور خانواده‌ها و آدم‌هایی وجود دارند.
به امید روزهای بهتر ...

• حس مالیکت

مهم نیست چقدر بگذرد و چند ساله بشوم. عادت‌هایی از بچگی دارم که هرگز از بین نمی‌روند. آدم وابسته‌ای نیستم و این‌گونه نیست که بگویم اگر دیگران نباشند وای؛ من می‌میریم! نه، اینطور نیست .

اما از هنگامی که کودکی خردسال بودم، عادت داشتم اسباب‌بازی‌هایم، پدر و مادرم، دوستانم و هر شخصی که در اطرافم هست، فقط برای من باشند. از داشتن خواهر یا برادر متنفر بودم؛ چون قرار بود به علاوه خودم، پدر و مادرم، والدین او هم باشند .

اگر دوستی داشتم، فقط باید برای من می‌ماند و می‌بود؛ اگر نه، حسی در قلب من به او شکل نمی‌گرفت. از این‌که اسباب‌بازی‌هایم را به بچه‌های فامیل بدهم متنفر بودم. وقتی بهانه می‌گرفتند و قرار می‌شد چیزی از من را به خانه خود ببرند، می‌گفتم برای خودت، من دیگر آن را نمی‌خواهم .

سال‌ها گزشت و این عادت را هنوز هم دارم. منتها حالا به شکلی دیگر. نمی‌توانم تحمل کنم کسی را که دوست دارم با کسی بجز من حتی حرف بزند. مسخره هست، اما این حس نهفته در ذات من است .

نمی‌دانم آن را چه می‌نامند؛ ضعف شخصیتی؟ نبود اعتماد به نفس؟ ترس؟ بی‌اعتمادی؟ هر چه که قرار است نامیده شود ولی من به آن حس مالکیت می‌گویم. من همه حس و مهربانی و حتی روح خودم را در اختیار شخصی که می‌خواهم، می‌گذارم و در ازای این کار توقع دارم آن هم برای من باشد. خندیدن‌هایم، حرف زدن‌هایم، بحث کردن‌هایم، بدقلقی‌ها، بحث‌ها و حتی تیکه‌ها و قهر کردن‌هایم هم برای من باشد .

خواسته زیادی نیست، اما برای برخی بسیار سخت است؛ برای افرادی که تنوع طلب هستند و افرادی هم که حسشان به من کمتر از آنچه هست که به آن‌ها دارم، این کار از سخت‌ترین هاست .

اطراف من هم همه این‌گونه هستند! از جایی به بعد، چیزی نمی‌گویم و فقط نظاره‌گر کارهای آن‌ها می‌شوم. این‌که حرفی نمی‌زنم به این معنا نیست که دردی هم احساس نمی‌کنم اما خب، چه می‌توان کرد؟!

• موقعیت رویایی

ذهنت را خالی کن و با من به این موقعیت بیا، همه‌ی تمرکز و فکرت را این‌جا بگذار؛ فقط برای یک دقیقه: بیا فکر کنیم آخرین انسان‌های باقی‌مانده در جهانبیم. من و تو در غروب یک جنگل ابری تنهایییم. در کنار هم آرام قدم می‌زنیم. باد ابرها را جابه‌جا می‌کند، هوا تاریک می‌شود و باران آرام-آرام شروع به باریدن می‌کند.

شدت می‌گیرد و قطراتش روی هم، روانه‌ی چاله‌های کوچک بر روی زمین می‌شوند و آن‌ها را پر آب می‌کنند. باز هم باران شدت بیشتری می‌گیرد و ما مسافت نسبتاً زیادی را می‌دویم و روی آن چاله‌های کوچک پر از آب باران می‌پریم و خیس می‌شویم.

مثلاً با دویدنمان باد سرد و باران به ما می‌خورد و با همه سلول‌های بدنمان سرمای هوا را حس می‌کنیم. با این‌که غروب است اما هوا کاملاً تاریک شده است. از روی حال خوب و هیجان، بلند-بلند، با هم حرف می‌زنیم و می‌خندیم. سرمای هوا باعث می‌شود با حرف‌زدنمان، بخار نفس کشیدنمان هم در هوا پخش شود. صدای رعد و برق باعث می‌شود بخشی از صدای هم به گوشمان نرسد و نور رعد و برق باعث می‌شود در آن هوای تاریک، بهتر همدیگر را ببینیم.

بعد از آن همه دویدن، خسته می‌شویم و روی جاده‌ای باریک وسط آن جنگل بزرگ دراز می‌کشیم. دست را محکم می‌گیرم، سرم را بر روی سینه‌ات می‌گذارم و به ضربان قلبت گوش می‌دهم که بخاطر دویدنمان تند-تند می‌کوبد. چشم‌هایمان را می‌بندیم و برخورد سریع و پشت سرهم قطرات باران با صورتمان را حس می‌کنیم. سرد و سرد و سردتر می‌شود ولی احساس خوب ناشی از عشق تو، روح و جسمم را گرم نگه می‌کند. تمام ساعات را بی‌کوچک‌ترین مشغله فکری می‌بخندیم؛ با تمام عشقم، به چشم‌هایی که از نظرم زیباترین نقطه‌های جهان‌اند، خیره می‌شوم؛ چشم‌هایی که در هر حالی نقطه امن جهان من است.

با دست‌های سردم دست‌های گرمت را می‌گیرم و به چشم‌هایت که دریچه ورود من به دنیای عاشقی بودند، خیره می‌شوم.

زمزمه می‌کنم:

خوشحالم که تو را دارم. خوشحالم که میان این همه آدم در دنیا، من عاشق تو شدم؛ تویی که مانند من نیستی ولی من، خودم بودن را با تو آموختم و خودت را بی‌توجه به هر چیز مادی دیگری خواستم! تو مرا تنها برای خودم و من تو را تنها برای خودت می‌خواهم و این، همه چیزی هست که باید در یک عشق کامل باشد.

• کاش!

امروز حس مادری را درک کردم که تمام وقتش را برای فرزندش می‌گذارد. با دست‌های خالی فرزندش را با جان و دل بزرگ می‌کند و اجازه نمی‌دهد در دنیای او از لحاظ عاطفی کوچک‌ترین کمبودی احساس کند.

مادری که صبح، ظهر، شب و حتی نیمه شب و در خواب و بیداری به فرزندش و آرامش او فکر می‌کند. مادری که از همه دنیا بریده و تنها برای آرامش و به عشق فرزندش زنده مانده است. خنده‌دار است که این‌گونه حسی دارم؛ خودم هم متوجه هستم، ولی خب! دلم از همه شکسته و چشم‌هایم هم نای‌گریه کردن ندارند. مدام خودم را سرزنش می‌کنم که ...

اصلاً چرا به بقیه آن قدری محبت کنم که بتوانند همه چیز بگویند و برایشان مهم نباشد؟! خودشان می‌فهمند حال چه هست و چه از دست آن‌ها می‌کشم؟ انگار من آدم نیستم، انگار من دغدغه ندارم، انگار اصلاً من دلیل حال بدشان هستم که همه چیز در پایان سر من خالی می‌شود! بعضی وقت‌ها هست که به یکی آرام می‌گویی:

- تو با من خوب باشی دنیا خوبه، بد باشی همه‌ی دنیا جهنمه!

و بعد از مدتی رفتارهایی ازش ببینی که نه تنها انتظار نداری بلکه درهم می‌شکنی! می‌دانم باز هم مقصر خودم هستم. می‌خواهم محبت نکنم، می‌خواهم مثل آن‌ها بی‌تفاوت باشم اما روحم فریاد می‌زند که نمی‌شود، تو نمی‌توانی مثل آن‌ها باشی و نقطه ضعف من بیشعور نبودنم هست! زمانی این حرف‌ها را به یک شخص دیگری می‌گفتم تا آرامم کند، گذشت و گذشت و حالا همان افراد خودشان دردی بر روی دردهایم شدند و فهمیدم بی‌کسی بهتر از بودن با هر کسی هست. هر کسی که می‌گویم منظورم افرار خاصی نیست، همین که آدم باشند کافیست. آدم‌ها تنها از آدم‌های دیگر ناراحت می‌شوند و زندگیشان جهنم می‌شود. دیر فهمیدم و حالا دیگر نمی‌توانم کاری کنم جز تحمل، تحمل و تحمل!

پایان هر محبت کردنی، هر دوست داشتنی، بالا رفتن توقع دیگران از توست. پایان همه خوبی‌هایت جواب بد گرفتن است، پشیمانی و عصبانیت است. لیاقت ندارند، اگر هنوز کسی را

وارد زندگیت نکردی، چه دوست، چه عشق و هر آدم دیگری و به فکرش هستی، امیدوارم
بیخیالش شوی، چون قرار است خودت را عذاب دهی و به خودت ظلم کنی .

کاش مانند بچگی که دوستی نداشتم و حرف‌هایم را در دفتری می‌نوشتم، چند سال قبل هم
همین‌گونه بودم. کاش هیچ‌وقت با هیچکسی آشنا نمی‌شدم ...

WWW.98IA3.IR

• تنها در شب

حس می‌کنم همه‌ی آدم‌های اطرافم نمی‌فهمند، حالم بهم می‌خورد لب باز کنم و حرفی بزنم. از حرف زدن حالم بهم می‌خورد، متنفرم از این‌که بارها و بارها چیزی را به زبان بیاورم. چیزی را بخواهم که فایده‌ای ندارد و کاری را بکنم که به چشم نیاید. این جماعت هیچ‌وقت خودم برایشان کافی نبودم و نیستم و نخواهم بود. حتی بوده‌اند آدم‌هایی که کنارشان از شرایط زندگی، علت حال بدم، حسم به زندگی و... گفتم و نهایت درک کردنشان دو یا سه روز بوده. آنقدر احساس تنهایی می‌کنم که دیشب یک عروسک را بغل گرفتم و از ته دل احساس کردم که واقعاً حس خوبی که این عروسک به من می‌دهد بهتر و بهتر از حس مضخرف و بدیست که دیگران به من می‌دهند.

می‌دانی عروسک فقط گوش می‌دهد و گوش می‌دهد و تمام حواسش به تو هست. رفتارش عوض نمی‌شود و چیزی از تو نمی‌خواهد، کاری نمی‌کند که قلبت درد بگیرد و نزند. گفته بودم که توقع داشتن از دیگران باعث خرابی ارتباطات می‌شود، پس بیخیال! من هم دیگر انتظاری از کسی ندارم و نمی‌خواهم داشته باشم.

این نیز می‌گذرد، هرچند دردناک!

• حوای بی هوا

خداوند پس از سکونت آدم و حوا در بهشت، به آنان اجازه داد از میوه هر درختی که در باغ بود استفاده کنند و فقط، آن دو را از نزدیک شدن به یک درخت معین منع کرد و از خطر وسوسه‌های شیطان آگاه نمود. خدا به آدم و حوا هشدار داد که اگر از میوه آن درخت بخورند به خودشان ستم کرده‌اند. آدم و حوا با وسوسه شیطان، میوه درخت ممنوع را استفاده کردند. شیطان برای وسوسه آدم و حوا به آنان گفته بود در صورتی که میوه درخت ممنوع را بخورند به فرشته تبدیل خواهند شد یا زندگی بی‌پایان خواهند داشت. پس از خوردن میوه درخت ممنوعه، دستور خروج آنان از بهشت صادر گردید.

یک جهان می‌نالیدند که عشق، درد است. عشق زهریست که پادزهر ندارد. عشق مریضی است که درمان ندارد. عشق، خطر روحی وحشتناکی دارد و حتی می‌تواند روی جسم هم اثر بگذارد. آن قدر ما را منع کردند که کنجکاو شدیم تا بفهمیم این عشق که می‌گویند انقدر خطرناک است، چیست؟

شروع کردیم به جست‌وجو؛ پس از مدت‌ها دنبال عشق کردن، آن را زیبا و خوش بر و رو، روی درخت ممنوعه زندگی دیدیم. مانند یک سیب سرخ بود. دست بردیم و آن را باهم از آن درخت ممنوعه چیدیم و با چیدن عشق از آن درخت، باعث رانده‌شدنمان از بهشت شدیم. بهشت کجا بود؟ جایی یا دوره‌ای از زندگی که درکی از عشق وجود نداشت و هیچ نوع وابستگی نبود. ما وسوسه شده بودیم و فکر کردیم که با عشق، دنیایمان زیباتر می‌شود و بهشتمان جوادانه‌تر، اما دنیا زشت شد و بهشت همان زمان از بین رفت.

از بین رفت چون دیگر آزادی ذهنی و فکری وجود نداشت و همه جان و جهانمان به یک نفر تبدیل شد؛ آیا الان حالش خوب است؟ آیا خوشحال است؟ آیا می‌خندد؟ آیا مواظب خودش است؟ آیا اوهم مرا دوست دارد؟ آیا هنوز مانند اوایل و به همان مقدار به سمت من کشش دارد؟ آیا ممکن است روزی دیگری را بخواهد؟ آیا ممکن است که از من خسته شود؟ می‌دانید؛ میان زمینیان وحشی و آدم‌های مریض، عاشق شدن بدترین جرم در حق خود انسان است چون هر لحظه امکان دارد اتفاقی رخ بدهد و همه چیز به پایان برسد.

همه می دانیم که دنیای فانی پر از حوادث ناگوار است دیگر!
عشق با تمام کشندگی که دارد، گاهی شدیداً تسکین بخش و همچنین آرامش دهنده ترین
مسکن برای روح است. مخصوصاً اگر در جهنم عاشقی، عشقت هم با تو باشد و بخاطر تو در
آن جا افتاده باشد.

اگر چنین باشد که جهنم نیز، برای خودش بهشتیست!

تو نور آفتاب در دل غاری هستی که در آن گیر افتاده ام، تو ماه شب در جنگلی هستی که در
آن گم شده ام، تو هدف من برای رسیدن به بهترین هایی، تو از بسته - بسته قرص هایم، برای من
خاصیت درمانی بیشتری داری، تو هم دلیل حال خوب و هم دلیل بی قراری های من هستی!
حالا فکر کن که تو نباشی، من تبدیل می شوم به هوایی که به جرم عاشقی به جهنم افتاده
شده و چون آدم (معشوقش) همراهش نیست، انگار در جهنم هم دیگر هوایی برای حوا نیست
که نفس بکشد و او حوای بی هوا می شود!

در صورتی که کنار حوا نباشی، نگویی که تا چقدر دوستش داری، نگویی چقدر به وجودش
وابسته هستی، نگویی چقدر به او نیاز داری یا اگر گاهی از حوا ناراحت بشوی، نسبت به او سرد
شوی و دیگر دلیل حال خوبت نباشد یا مرحم دردهایت نباشد؛ اگر یکی از این ها حتی بشود،
باز هم هوایی که من باشم، بی هوا می شوم. دیگر نمی توانم نفس بکشم چون هوایی که از آن
نفس می کشم بسته به توست و در نهایت هم من نمی توانم این جهنم عاشقی را بی تو تحمل
کنم.

بعد از آن هم شروع می کنم به پژمرده و پژمرده تر شدن تا آن جایی که روحم بمیرد، قلبم بمیرد
و کم - کم جسمم هم بمیرد!

مشخص نیست چند سال زنده می مانیم، شاید همین فردا دیگر هوایی که من باشم، نباشد.
پس می نویسم به یادگار برایت که اگر روزی نبودم با خواندن این ها یاد من بیفتی. اگر از
لحظاتی که این جا، با هم هستیم و حس های خوب - خوبی که داریم استفاده نکنیم؛ دیگر
هیچ وقت فرصتش پیش نمی آید. بین همه آدم ها من عاشقی با تو را انتخاب کردم. نه برای
این که تو، پوئن های مثبت داری، برای این که من حس کردم فقط با تو می توانم عاشق باشم!

دنیا آن طوری که قبلاً فکر می کردیم زیبا نیست. دلیل این که از این جهنم عشق، نمی خواهیم به بهشت بی عشق بودن برگردم تنها یک چیز است؛ آن هم وجود آدمی است که در هر حالی و هر عذابی از این جهنم، همراهم هست؛ چون با وجود مشکلات و سختی های فراوان، دیگر مانند بهشت بی عشقی که در آن سال ها سپری می کردم، تنها نیستم.

پایان دلنوشته حوای بی هوا
در تاریخ دوازدهم شهریور ماه هزار و چهارصد
*تقدیم به: (ع.م) *

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: [@98ia.ir](mailto:98ia.ir)

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com



